

بسم الله الرحمن الرحيم

کهنه سربازان

محمود کوزه گری

ویراستار: نفیسه حق پذیر

گل کشتی با برخی از رزمندگان، شهرنما، کازرو،

انتشارات ارسطو (چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۹

کهنه سرباز عزیز! "کهنه سربازان" را خواندم. از جنس نوشته‌های دیگر نیست. هم نرمی و لطافتش از جنس خود شاست و هم مناسبت، استواری و انسجامش. در جاهایی خواننده با شاست، می‌بیند و می‌شنود، لمس می‌کند، می‌گیرد و می‌خندد. گاه خود را با حافظ و سعدی می‌بیند و گاه در گلستان وحی.

دل‌تان از نامهربانی‌ها آزرده و ظاهر آبدن‌تان خسته است! دست نواز شگری باید تا آزرده‌گی و حسگی از جان و تنان برگیرد اما انکار که کردش قلم‌تان حسگی نمی‌شناسد.

خدا قوت!

سلام بنده راه کهنه سربازان بازمانده از پرواز برسانید!

محمد حق‌پذیر

فهرست مطالب

۶.....	مقدمه
۹.....	دل‌تنگ راز
۱۲.....	بچه‌های محله‌ی ما
۳۷.....	حلوای فروش
۴۳.....	تاکتیک فریب، هم‌فاو هم‌شلمچه از دست رفت
۵۵.....	جنگجویان کازرون در برده‌زرد
۷۴.....	شمعی در باد
۸۰.....	ماووت لعنتی
۹۴.....	اشرار در مهاباد
۱۲۰.....	گر نگهدار من آن است که من می‌دانم ...
۱۳۶.....	اروند وحشی

- ۱۷۸ حج، حاجی شدن است؟!
- ۱۸۴ معراج یعنی شهادت
- ۲۲۳ خُرزُو بزن مِینِ چِشاش
- ۲۳۶ فرمانده
- ۲۶۵ ترابری یگان های رزم
- ۳۰۳ عطش
- ۳۱۵ پاداش نجات مجروح
- ۳۲۴ پل سابله
- ۳۳۲ قلعه های حکومتی
- ۳۵۵ پیمان آسمانی
- ۳۵۸ تا آب گل آلود است می شود ماهی گرفت
- ۳۸۵ پاتک پشت پاتک
- ۴۰۳ جفا در اردوگاه جُفیر^۱
- ۴۲۹ یاد یاران، بی قراران یاد باد!
- ۴۳۳ شور و شیرین جنگ
- ۴۵۷ در آرزوی یک قطره خون
- ۴۶۴ آب اروند استخوان سوز بود

- کشتی به گل نشسته ۴۷۳
- تا خدا باید رفت ۴۹۶
- حکمی از بهشت ۵۰۹
- خاطره‌ی عشق و دوستی، عین خاطره‌ی جنگ می‌مونه
..... ۵۱۸
- گر کافر و گبر و بت پرستی باز ۵۲۲
- به این می‌گن میوه‌ی رسیده ۵۴۳
- ترور ۵۵۸
- شیرین تر از عسل ۵۶۸
- جنگ ما مدرسه بود ۵۸۰
- نگارخانه ۵۸۸

مقدمه



پیوسته خاطراتی از رزمندگان هشت سال دفاع مقدس در جراید مطالعه می‌نمودم لکن نمی‌دانم چرا مرورگر ذهنم، مظلومیت بر و بچه‌های رزمنده‌ی کازرون را مرور می‌کرد. انگار که در نگاشتن وقایع دوران جنگ، بخصوص در بازگو کردن نقش‌آفرینی بچه‌های گردان فجر، اندکی کم لطفی شده بود و یا اخلاص خود رزمندگان مانع از پرداختن به وقایعی

می‌شده که مایه‌ی عزت آیندگان است. از این رو وضویی ساخته و صلواتی نثار روح شهدا کردم و با خود عهد بستم بی وضو، نه از شهدا بگویم و نه بنویسم. توفیق الهی همراه شد و سعادت مصاحبت با جمعی از دلاوران هم‌رزم که برف پیری بر سر و رویشان نشست و در پیچ و خم زندگی دنیوی بی پشتوانه رها شده بودند، نصیبم شد. تا به امروز بی مزد و منت به یاد دوران عشق‌ورزی و جانبازی و کرامت و معرفت، هر هفته به دیدار خانواده‌ی شهدا و جانبازان می‌شتابیم همان دلیر پروران و دلاورانی که از اسب افتاده ولی بر اصل خویش استوار مانده‌اند، تا با وفای به عهد هم خود را بیمه کنیم و هم به یاد آن دوران که با استخاره از قرآن نام "فجر" را برای گردان همیشه پیروز خود برگزیدیم سوره‌ی مبارکه واقعه را قرائت کنیم و خاطر خویش را شیرین بداریم!

قریب به سه سال زمان صرف شد تا کهنه سربازان و آدم‌های این کتاب جفت و جور شدند. کلی وضو و سلام و صلوات خرج شد تا به دورِ هم نشسته و به مکان و زمان‌های گذشته سفر کردیم. حی گفتیم و نوشتیم و باز دوره کردیم. در بعضی واگویه‌ها پا را فراتر نهادیم تا گفته‌ها ناز شوند و دل‌ها باز. این حقیر هم با استفاده از موهبت جلسات هفتگی، خاطرات دلیر مردان بی ادعا را ثبت می‌کنم تا آیندگان بخوانند و بدانند که پدران آن‌چه از جسم و جان مایه گذاشته‌اند برای حفظ دین و ناموس و خاک بود، تا آرامش امروز و آینده را قدر بدانند و به موقع وام گزارند.

دل تنگ راز



محمود کوزه گری

مصطفی، شوخ طبع است. نمی خندد ولی می خنداند. اشکش به بند مشکش گره خورده! به چند نفری دلش خیلی لرزان است و زود به زود می سوزد. مهدی کوزه گری! از نوجوانی تا جنگ، از نداری تا هم سفرگی، آن قدر ناگفته دارد که گویی با هم برادرند!

حمزه خسروی! گویی پشت در است، مصطفی جفت پا می ایستد. بحث برادری نیست، حساب می

برد. از بچگی این گونه بوده!

محسن خسروی! مصطفی تندى وضو مى سازد تا
اقتدایش کند.

روز پنج شنبه‌ای بود، دلتنگ راز شدم. قلقلکش
دادم. مصطفی! از احمد و محسن بگو!

سبزی خریده بود. چهار پایه‌ای برداشت، با دو
روزنامه. عادت داشت! سبزی را گذاشت و پاک کرد.
زن ذلیل نیست. روی دیگر همسر داری است. چند
واحد باید بخوانی تا پاسش کنی. از جانبازان تودار
است. گفتم: "محسن"! صلواتی فرستاد و گفت:

احمد رضوانی نامه‌ای به محسن نوشت که:
محسن جان! عزیز دلم! آگاهی که مسائل دنیایی
بینمان حل شده. من و تو با هم نداریم، اما شهوت و
میل نفسانی درونم رنگ باخته!

محسن پاسخ داد: ای جانم! عزیزم! مرادم! احمد
جان! حالا مزه‌ی نماز را می‌فهمم و درک می‌کنم که

نماز چیست!

محمود جان! دردم به چاه بگم می خشکه! چی
بگم؟! ازکی بگم؟ تا کی بگم؟ دلم شده کورهی
آهنگری!

نگاه به خنده‌هام نکن از سر ناچاری و مردم داریه!
از ابرهیم باقری، حسین میرشکاری، سید کاظم
دیدهور، عبدالصمد فخار، احمد رضوانی بگم، که کلی
تو کمین بودند تا محسن یه جا نماز بخونه و پشت
سرش اقتدا کنند؛ یا از محسن بگم که عاشق امامت
احمد رضوانی بود؟!!

زخم عشق و فراق، سینه‌ام را ریش ریش می کنه!
بذار برم و خلوتی گیر بیارم که شب، شب خیراته.

بچه‌های محله‌ی ما



محمود کوزه‌گری

اهل قصه نیست.

چون گذشته شوخ طبع مانده. باهوش است. اعداد

و ارقام سی سال گذشته را بخوبی به خاطر دارد.

راوی خوش ذوقی است. نه چون دایی زاده‌ی من

است می‌گوییم! نه نه! بخدا صادقانه می‌گوییم! در طایفه

ی مادری، عزیزاست.

نیت کردم.

وضوئی ساخته، احضارش کردم.

چند سالی بزرگترم! تکریمم کرد.

پرسیدم حسن!

خیلی‌ها می‌خواهند از کربلای ۸ بدانند.

به هر زحمتی بود راضی شد.

با سلامی به شهدا و امام شهدا، به یاران دیروز و

دوستان امروز...!

سال ۶۵، شب عید، گردان ثارالله، هر سه گروهان،

پر و پیمان، سر حال و قبراق! اگر چه دی و بهمن در

کربلای ۴ و ۵، به خصوص چهار دی، جمعیتی به

اندازه‌ی یک گردان از یگان‌های رزم شهرمان پر

کشیده بودند! شوخی نیست!

اگر اهل دل باشید که حتماً هستید، خوب می-

دانید!

۱۷۹ گل پر پر، چندین شیر دربند و ده‌ها

شمشاد شاخ و برگ شکسته، یعنی...!

اوضاعی بود!

هرکدام از بچه‌ها را می‌دیدیم، توی مانور، توی
دعا، جلسه و هر جایی؛

همه لباس مشکی تنشان بود.

گویی لباس مشکی، لباس فرمشان باشد.

هر کسی، هر جایی، کز کرده و تو خودش بود.

کم نیست این همه یار!

دوستان ثارالله، کمیل و یگان دریایی نیز چنین

وضعیتی داشتند.

این جا بی اختیار چشم‌های حسن متورم شد.

دستمال تعارفش کردم.

آرام گفت:

حساسیته.

به یکباره دست به آسمان کشید:

خدایا! کسی چنین روزهایی را به چشم نبیند!

سال جدید با یک مانور، تو شمریه، توجیه گردان

برای محور شلمچه انجام شد.

گروهان یکم:

خالق، حسن، قاسم.

گروهان دوم:

کتویی، اردشیری.

گروهان سوم:

کبیری، شاملی، راسته.

پرسیدم:

چرا به مسئولیت‌ها اشاره نداری!

گفت:

شب‌ها همه، عین هم بودیم.

خواستم بپرسم که چی! گفتم ترش می‌کنه و کار

می‌مونه واسه بعد و کلی اتلاف وقت که ادامه داد:

مانور تمام شد اما عملیات به تأخیر افتاد.

بعضی بچه‌ها توی خط مستقر شدند. خیلی‌ها هم

رفتند مرخصی.

ما بچه‌های کازرون، همه روز چهاردهم با مسجد
سید ابراهیم هماهنگ شدیم. کلی کاهو، سرکه، دوغ،
باقالی، با یه توپ، عصر، با مدیریت حاج محمود
بزمی....

مقرر شد پختن باقالی با ایشان باشد. بماند که
چند نفر با کلی طرح و نقشه دیگ باقالی را تک زدند.
حالا تک چی بدو و حاج محمود بدو.
بعد از بازی و تفریح و کلی بخور بخور، خبر
آوردند که باید رفت.

همان شب شال و کلاه کردیم و روز پانزدهم
رسیدیم اهواز. بی فوتِ وقت رفتیم طرف گردان.
از ارکان گروهان تنها بابا خانی بود.
خیلی زود اعلام آمادگی کردیم. گروهان مسلح و
کمبودها تا بعد از ظهر رفع شد!
سریع به خط شدیم و یک مسافت پانصد متری
برای حفظ آمادگی دویدیم.

بعد از مختصری گفت و گو درباره‌ی این که گردان
ثارالله خط شکنه! گروهان ما اوله، گفتم:
هرکس مشکلی داره یا گیر و گوری تو کارشه بسم
الله!

هنوز خبری از خالق و قاسم نبود.
روز شانزدهم همه آماده بودند.
باز هم دسته‌ها را چک کردم. تلاش کردم اگه
کسی مشکلی داره همان شب رفع بشه و اگر کسی
آمادگی عملیات نداره نیاد.

جلال هم با من آمد.
قرار شد گروهان یکم من و نوبهار باشیم. اما من
منتظر آمدن قاسم و خالق بودم.
نیمه شب هفدهم به مقر تاکتیکی رسیدیم.
بچه‌ها را در سنگرها جا دادیم.
اول صبح، دسته‌ی اول سوار توپوتا شد.

با جلال رفتیم خط و فرماندهی دسته‌ها را برای
باز کردن معبرها توجیه کردیم.

با بیسیم‌چی‌ها صحبت کردم؛ درباره‌ی این که قرار
نیست از کلمات رمزِ مربوط به آموزش داخل
دفترچه‌ها استفاده کنیم.

به عنوان مثال "اگه تعداد و ارقام خواستید"،
اعلام می‌کنید: دست راست حسن، دو تا از انگشت-
هاش، قطع شده بود و اگر درباره‌ی رحیم قنبری
حرف داشتید؛ می‌گید: "عقرب سیاه" و بعضی ریزه
کاری‌های دیگر.

یکی از بیسیم‌چی‌ها گفت:

ببینید! من بچه‌ی فارس‌م. وقتی شما کازرونی‌ها با
هم صحبت می‌کنید متوجه نمی‌شوم! چه رسد به
کسی که بخواهد شنود کند!

بعد از ظهر عبد الخالق از راه رسید. دیده بوس و
حال و احوالی زدیم.

گفتم:

مرد حسابی طاقت نیاوردی یک شب ما را فرمانده
ی رشید اسلام ببینی؟!

بعد بیسیم چی را صدا کردم و گفتم:

دیگه سر کارت با من نیست، با خالقه.

باید پا به پاش بری! قدمها شو بین چه بلنده!

طوری برو که بند بیسیم کش نیاد!

همه در انتظار! سرها بالا، تا ماه بشینه و حرکت را
آغاز کنیم.

عراق بعد از کربلای پنج، سه تا خاکریز به نام-
های "پانصد"، "هزار" و "هزار و پانصد"، احداث کرده
بود.

خوب می‌دانیم از این تاکتیک که به تاکتیک
فریب مشهور است؛ به کرات در مقاطع مختلف بهره
برده. زمین می‌دهد و زمان می‌گیرد و صد البته اگر

درست عمل کند؛ می‌تواند خسارات و تلفات سنگینی
به طرف مخاصمه وارد کند.

بگذریم!

می‌خواستیم از خاکریزِ پانصد به طرفِ هزار، که
بین بچه‌ها به خاکریز "هزار و صد" معروف بود؛
برویم. همه‌ی بچه‌های گردان برای خداحافظی جمع
بودند.

مشغول خوردن تن ماهی و لوبیا بودند و دنبال
آب لیمو برای چاشنی، که یه کم پیدا شد؛ و این شد
یک سوژه!

اصغر امام دوست گفت:

بچه‌ها اگه مادرم این‌جا بود، اجازه خوردن آبلیمو
نمی‌داد و می‌گفت چون قصد رفتن به جنگ داریم

باعث اعراض^۱ می‌شه.

هجدهم فروردین من و خالق با دسته‌ی یک، از
معبر عبور کردیم. به چند سیم حلقه‌ای جدید و
میدان مین برخوردیم.

بچه‌های تخریب می‌بایست با اژدر، بقیه راه را پاک
می‌کردند؛ اما امکان‌پذیر نبود. دشمن فهمیده بود.
تیربار به شدت کار می‌کرد. همه زمین‌گیر و گرفتار
آتشی سنگین شده بودیم.

گفتم:

باید عبور کنیم!

دسته‌ی دوم فراخوانده شد؛ اما تیربار دشمن
درست روی موضع ما ثابت شده و امانمان بریده بود.
بی‌مکث آتش می‌بارید.

^۱. ترس

شگفتا!

سجده شکر باید برای آفرینشِ این انسان شگفتی

ساز!

خالق درنگ نکرد. خودش را قرار داد روی حلقه

های بر هم سوار. رشیدی قدش چنان بود که حلقه

سوم جلویش زانو خم کرد.

آر پی جی زن را فرا خواند:

بر پشتم بایست!

تیربار مزاحم، هدف! و خاموش شد.

الله اکبر از این تدبیر که شاید تا تاریخ، تاریخ

است، اگر منصف باشیم، تصویر آن لحظه را از یاد

نبریم.

خالق برخاست. خارهای سیم، چون تیغی تیز،

جای جای گلو تا سینه‌اش را دریده بود. زخمی که

نشانه‌ی عزت و شجاعت بود و تأسی از علمدار کربلا

را در آن هوای داغ جلوه‌گر می‌کرد و باعث غرور و

بالندگی و ایثار و گذشتِ دیگر هم‌زمانش می‌شد.
اما مگر دست بردار بودند! تیربارها بر موضع ما
حساس شده بودند و کار گره خورد.
ناگهان در گوشه‌ای از معبر، تانک سوخته‌ای
نظرمان را جلب نمود. جان پناه خوبی بود. درنگ
جایز نبود و جوجه‌ها پناه گرفتند.
قرار شد گروه تخریب، اژدر را برای باز شدن معبر،
هدایت کند.

رحیم از پشت بیسیم:

بچه‌های تخریب چه کردند؟

سکوت حکم فرما شد.

جلال هم می‌خواست خود شخصا اوضاع را ببیند
و گزارش کند.

گفتم: صبر کن تا پیام دنبالت.

رفتم و جلال را که در نقطه‌ی رهایی، پیش رحیم
بود، آوردم تا موضع تیربار و ضد هوایی و سیم خاردار

حلقوی و چند ردیفه را، به قرارگاه گزارش کند؛ که
تیربارها همزمان شروع به آتش کردند. آتشی
گسترده!

هدف تیربارها پایین بود؛ تیرها که با سیم خاردار
برخورد می‌کرد، می‌پنداشتی سور و ساتی بیاست و
می‌خواهند کبابی سرو نمایند.

دراز کش، زمین‌گیر بودیم. در یک لحظه تیری به
سر جلال اصابت کرد و شاید "یا حسینی" که به انتها
نرسید!

رحیم از آن سو مستمر می‌گفت:

جلال! جلال! رحیم.

مجاللی برای جا به جا شدن نبود.

باز گفت:

حسن! حسن! رحیم.

- رحیم! رحیم! حسن. بگو شم.

- چه خبر؟

با اندوه نیم نگاهی به جلال انداختم!

- رحیم جان! جلال دست داد به حسین گرمی!

- دست داد؟! یا حسین!

- یا حسین! تمام.

آمدم عقب. کم کم هوا داشت روشن می شد.

مسعود کبیری زخمی شده بود.

کولش کردم. سر و صدا می کرد.

گفتم:

ناله نکن. اگه تیری، ترکشی بیاد به من نمی خوره!

مسعود گفت:

حتم دارم از من سپری برای خودت ساخته‌ای.

فکر کردی نمی دونم؟!!

گذاشتمش پشت خاکریز؛ در مسیر امدادگرها که

داشتند به مجروحان رسیدگی می کردند. کلی سبک

شدم. چرخیدم، دیدم علی باباجانی ترکش ریزه میزه

ای به دستش خورده، دارد آن را با باند می بندد.

نیمی از باند در دستش بود و نیمی دیگر روی زمین.
گفتم:

بسه! جمع کن، برو کنار.

گفت:

حسن! مادر ما رو ببین چه ساده است! رفته دعا

گرفته، گفته بزن ننه! این تیر بنده!

گفتم:

خبر نداره که ترکش هم هست. این بار بگو برات

ترکش بند بگیره.

قرار شد زخمی‌ها را جمع و معبر را خالی کنیم.

همین کار را کردیم اما بیشتر زخمی‌ها خودشان لنگ

لنگان آمدند عقب.

دیدم شاپور بزمی مجروح شده، خواستم کمکش

کنم. گفت:

برو سراغ محمد پرویزی. خواستم به محمد کمک

کنم. گفت برو سراغ فضل الله، اونم که یکی کولش بود و داشت بر می گشت.

هوا روشن بود. زخمی‌ها را سوار کردیم. من راه افتادم تا مسعود جلو بشینه. چند قدمی رفته بودم که صدای انفجار آمد.

برگشتم دیدم بادمجون بمه! ببخشید!
مسعود پشت سرم لنگ لنگان می آمد.

تویوتا را زدند. زود برگشتم که به چندتایی، از جمله ابوالحسن طبیبی که زخمی شده و عقب بودند کمک کنم. چرخ‌های جلو را زده بودند. زخمی‌ها را جمع جور کردیم. فکر کردم ابوالحسن تمام کرده که یه باره داداشش، عبدالحسین گفت:

حسن! زخمی‌ها را رو هم نریزی!

تنفسی به ابوالحسن دادم، نفسش باز شد.

عبدالحسین سریع پرید پشت ماشین و فرمان را

محکم گرفت و زود رفت.

برگشتم سری به شاپور بزمی و محمد پرویزی

زدم. دیدم محمد راسته بالا سرشونه. پرسیدم:

محمد چه خبر؟

گفت:

بیا ببین! جفتی پشتشون خورده!

این وسط مونده بودم.

محمد هم که شیطون و بمب روحیه و شوخ!

پرویزی هم تأیید کرد:

حسن! جانِ بابات، ما حالمون توپ توپه. محمد

ببر تا کار دستمون نداده.

گفتم:

محمد! از این دوتا آبی برات گرم نمیشه. یکی

معلمه و دیگری دانشجو.

چرخی در معبر زدیم!

و چند شهید را با ماشین به عقب فرستادیم.

زخمی‌ها که کم کم رفتند، رحیم با موتور به طرفم آمد و گفت: یکی از دسته‌های گروهان جعفر بره خط اول.

رحیم آمد جعفر صدا کنه، یادم افتاد که هر جا باشم و سر و کله‌ی جعفر پیدا بشه؛ یه خمپاره دنبالشه!

رحیم جعفر رو صدا کرد. جعفر سین سلام را نگفته بود که یه خمپاره آمد و همه رفتیم هوا!
رحیم از موتور پرت شده بود. حالشو جویا شدم. دستشو تکون داد که سالمه. اگروز موتور روی گردن جعفر بود.

جعفر و محمدی از پا زخمی شده بودند. اوضاع خودم هم خوب نبود. شکم پاره، وضعیت قرمز!

جابجایی و انتقال حسن به بیمارستان و بی خبری

از او باعث شد تا من^۱ از طرف خانواده‌ی دایی پیگیر وضعیتش بشوم؛ که البته اصرار زن دایی بر پیگیری من دلیل داشت.

مأموریت من خانوادگی بود؛ پیگیری احوال حسن و مهدی کوزه‌گری. یکی برادر، دیگری دردانه‌ی دایی. می‌بایست اخباری از احوالشان به خانه می‌بردم.

از همان کودکی هر دو علاقه‌ی شدیدی بهم داشتند و تلاش فراوان می‌کردند تا شرایطی ایجاد شود که با هم بمانند اما سرنوشت، خیلی، به میلشان نبود!

با این همه، گاهی در آموزش‌ها، مهمانی‌ها، فوتبال و اردوها که کم هم نبود، با هم بودن را چند بار تجربه کرده بودند تا از تقدیر سبقت بگیرند! اما جاهایی هم شدنی نبود که با هم باشند!

^۱. نویسنده کتاب. محمود کوزه‌گری.

مهدی میل و رغبت به انجمن داشت و حسن نه!

بعد از دیدن آن دو و اطمینان از سلامت‌شان می
بایست نشانی‌ای پذیرفتنی برای مادر و زن دایی می-
بردم.

شاید باورش سخت باشد.

از دوری و شایعه، آموخته بودند هر بار، کد و
رمزی میانشان باشد.

با هر دو شور کردم. مدرکی متقن! و گرنه من نیز
اینجا می‌مانم.

به فکر رفتند.

ناگاه حسن گفت:

محمود! یافتم.

ناگفته نماند، این انتظار را داشتم که حسن اول

بگوید.

پرسیدم: چه؟

- به مادر بگو شهदानه برآیم نفرستادی!

این رمز عبور حسن بود.

و مهدی هم شانهای کوچک چوبی زنانه داشت.

آسوده خاطر بودم که نشانه‌ها مقبول است و رو

سفید.

باز هم قرعه به نام من افتاد تا جویای حال حسن

باشم.

اما پرس و جوها، ارمغانی بدنبال نداشت.

پیدا بود که اگر مأموریتم به جایی نمی‌رسید، به

چشم بی کفایتی نگاهم می‌کردند.

باید دلیل موجهی پیدا می‌کردم. که خدا را شکر

پیدا شد.

یک تاریخ!

"اختلاف چهل روزه" بین تولد حسن و مهدی!

و باز هم تاریخی دیگر.

و باز هم تقریبا چهل روز اختلاف!

حسن مجروح شده بود.

تاریخها را بنگرید.

۶۵/۱۱/۳۰ شهادت مهدی!

و ۶۶/۰۱/۱۸ مجروح شدن حسن!

این تاریخها مرا آزرده خاطر می کرد.

تازه، خبرهای دریافتی هم موثق نبود.

شروع به پرس و جو کردم.

از مسعود کبیری پرسیدم. گفت:

آخرین باری که حسن را دیدم بر پشت او به عقب

انتقال یافتم. حالش خوب بود.

با این که از تک تک بچهها پرسیدم، آرامشی

نیافتم.

هر چه بیشتر پیگیر می شدم نگرانی ام بیشتر و

بیشتر می شد.

سرانجام جستجوها نتیجه داد. محمد جواد

گلستان که با حسن حشر و نشر بیشتری داشت،
گفت:

حسن زنده است. بعد از مراقبت‌های اولیه در
اهواز، به مشهد انتقال یافته و وضعیت او رو به بهبود
است.

تلفنی با او صحبت کرده‌ام.

مصطفی خسروی نیز وضعیت او را چنین توصیف
کرد:

به مشهد رفتم. حسن را زنده دیدم، اما به سختی
نفس می‌کشید.

تمامی منافذش با لوله به جایی هدایت شده بود.
خروجی بینی برای تنفس، حلق برای مایعات و برخی
منافذ برای خون. در هر جای او لوله‌ای.

احوالش را پرسیدم. تقاضا کرد دعایی کنیم تا
لوله‌ی زیرین را فردا از او خارج کنند تا آرامشی دست

دهد.

البته مصطفی چون همیشه شوخ طبعیش گل
کرده بود ادامه داد:

به او گفتم مقابل حرمی! خود دعایی بساز تا رها
شوی!

انگار حسن عقلش را از دست داده بود.
گفت:

چهارده معصوم و پنج تن را فرا خواندم تا کمی از
دردم کاسته شود و نشد. تا اینکه مَلکی سفید پوش،
با سرنگ مرفین به دادم رسید و اگر لازم شد باز
همان می‌کنم.

از نقل بذله گویی‌هایش مطمئن شدم که حسن
زنده است. پس به خانهای دایی رفتم و آن گونه که
باید، گزارش دادم.

عملیات: کربلای ۸.

منطقه: جنوب شلمچه.

رمز: «یا صاحب الزمان»

۶۶/۰۱/۲۲ تا ۶۶/۰۱/۱۸.

هدف: توسعه‌ی منطقه‌ی تصرف شده در غرب

کانال ماهی.

شهدای کازرون:

شب اول -

گردان ثارالله:

جلال نوبهار، عزیز شاملی، محمد پرویزی، اکبر

شیروانی، صمد پولادی.

شب دوم -

گردان فجر:

مهدی سلیمانی، مسلم دهقان، سید محمد باقر سعید،

محمد باقر عنایت، نگهدار جوکار و عبد الحمید بازیار.

حلوا فروش

حسن ملک زاده

نامش احمد، از کودکی متین و خوش سخن بود.

آروزی هر پدر و مادری!

خانه اش محقر بود!

اذان، آهنگ دائم ایوان پنج دریشان بود.

آخر یک گنج آباد بود و یک طالب.

حاج طالب، راستی راستی مسجدی جوان پرور

بود.

اما احمد!

از کودکی بر سکوی بلندش می نشست.

در کنار پدر سر به سجده بردن آموخت.

کم و بیش کوچه‌ای بینمان بود.

گشاده روی و مهربان بود و قامتی خوش داشت.

گاه‌گاهی شاگردی پدرش می کرد.

پدرش بازاری بود.

آن چار دیواری، کوچک، ولی مغازه بود. حلوایی

می ساخت و می فروخت.

احمد نیز کسب و کار می آموخت.

ارشد خانواده بود.

چند سالی از من بزرگتر بود. دوستش می داشتم.

دلی بود.

همان اوان درود می دادمش.

چون درختی پر بار، سخاوتمند بود

آغاز جنگ و آتش و خون بود که شیفته‌اش شدم.

عمری گذشته بود که جنگ شد و دوباره همسایه

شدیم.

جانشین کمیل بود.

فرمانده‌اش اصغر.

من نیز فجر بودم، فرمانده‌ام مرتضی.

لشکرمان المهدی.

دوستدارش فراوان، کازرونی یا غیر...

قدی رعنا، محاسنی سیاه، با تظاهر و ریا بیگانه، با

قرآن مانوس،

اما در تنهایی.

و این شد که....

اخلاقش نیکو بود.

امام بود! اقتدایش می‌کردیم، راضی نبود.

اما به خواست او نبود.

روزگاری گذشت و "بدر" آغاز شد.

بار اولی بود که ماسک بر چهره داشتیم.

ریش مانع بود.

راستی بی ریش مِهَر بر چهره مان نبود!
جمعی شدیم تا احمد راضی شد.
می گفت:

بی محاسن ملاقات با مولا؟!
اما فرمان بود و احمد اهل اطاعت!
گویی دشمن با خبر بود.
هدف احمد!

سر، سیبل شد و احمد پرواز...!
آری! احمد رضوانی پس از خارج کردن گردان
کمیل از محاصره، خود و ۱۴ جوانمرد از کازرون، روز
۲۴ اسفند ۱۳۶۳ خورشیدی ایثار کردند. بعضی بی
سر آمدند و بعضی هنوز هم منتظر پیکر پاکشان
هستیم.

نامشان را بخاطر بسپارید:

مسعود صادق زاده، علی اصغر سیاوش، عبدالرسول
پیروان، علیرضا بهبهانی، کرامت عاملی، محسن

دهقان، عبدالصمد خسروی، نوروز پورمند، رجب
کتویی زاده، مهدی رستمیان، عبدالرضا حمیده، احد
مسرور، عبدالحسین رجایی، سید محمد حسن
حسینی نژاد.

اما مادر احمد!
طالب دیدن روی احمد در روز تشییع بود.
می خواست ببوسد و وداع کند.
درمانده! مضطرب! چگونه؟!
مادر است.
حالش چه می شود؟
بوسه؟!
وداع، پیکر بی سر؟!
همه وا داده بودیم.
روز موعود فرا رسید.
مادران شهدای مفقود، به احترام!

همه ایستاده!

تا به خاک بسپارند احمد را.

تپش آغاز شد.

بی‌صبری امثال من نمایان شد.

درایت مادر، ما را کیش و مات کرد!

به احترام مادران شهدای مفقود، از دیدن روی

احمد انصراف داد!

از مادرانی با چنین اندیشه، چنان فرزندان پرورش

می‌یابد!

تاکتیک فریب، هم فاو هم شلمچه از دست رفت

عبدالحسین پیروان

از دست رفته بود. می‌بایست کاری کرد.

شاید همان تاکتیکی که برای فاو و مجنون^۱ بکار

بردیم، علیه خودمان بکار بستند!

آنگاه که عراق قوی‌ترین، زبده‌ترین، ماهرترین و

پخته‌ترین سپاه خود را به فرماندهی ماهر عبدالرشید

به غرب گسیل نمود، ما با این محاسبه که تنها و تنها

^۱. جزیره‌ی مجنون در فاصله‌ی یک کیلومتری مرز دو کشور ایران

و عراق قرار دارد.

لشکری که توانمندی باز پس گیری فاو را دارد، همان
سپاه ماهر است؛ غفلت کردیم!

گسیل وسیع نیرو، تجهیزات و ادوات به غرب
کشور را آغاز کردیم.
جنگ است.

یک محاسبه و طرح اشتباه، تاوان سنگینی دارد!
علاوه بر فاو، شلمچه را هم از دست دادیم.
نتیجه!

جشن و پایکوبی عراق یک رو و افسردگی، سستی
و سرخوردگی، روی دیگر سکه بود که خاطر نیروهای
خودی را می آزد.

هرج و مرجی بود در فاو!

بعثی، ایرانی، گویی قراری است!

تا خودی و غیر خودی چند ساعتی یر به یر

باشیم!

هیچ کس خدا را بنده نبود.

رگبار و آتش و خون از هر دو سو!
دوست و دشمن به یک میزان زیان می‌دید.
و دشمن چون ما سر در گم!
اقدامی عاجل می‌بایست تا توان از دست رفته
بهبود یابد و ادامه‌ی دفاع آسان گردد!
طراحان به خط!

نقشه‌ها گسترده، آموخته‌ها روی هم ریخته شد و
خرد جمعی به بار نشست.
گام اول الزام آموزش!
و گسیل شدیم.

خشایار و دیگر ادوات، اولین بار بود که استفاده
می‌شد. نمی‌دانم که تازه تهیه شده یا قبلاً بوده و
امروز، روز میدانشه!

علاوه بر رنج آموزش، می‌بایست با گرما نیز دست
و پنجه نرم می‌کردیم.

به یاد دارم در مانور یورش به دشمن فرضی، حین

پیاده شدن از خشایار، آن چنان خیس بودیم که شک
می نمودی که تری از هوای گرم است یا...!

با برخورد به خاکریز و چسبیدن خاک به لباس و
سر و رویمان، تازه دریافتم چه اعجوبه‌هایی هستیم ما!
سازماندهی گردان انجام شد.

گروهان یک به فرماندهی هادی زارع از فیروزآباد
و جانشینی حسین پیروان و فرماندهی دسته‌ی بچه-
های کازرون، اصغر حسن زاده و جانشین، سید
عبدالوهاب حسینی .

اما!

شب، شبِ حاج آقا بنایی روحانی گردان بود.
گپ و گفتی تازه، بی تکرار! خبری از بخشش و
حلال و حرام نه! بلکه سخن از حوری، بهشت و سایه،
نهر، جام، گل و بلبل و ... بود!

یهویی حسین رو کرد به اصغر:

یادت باشه در این عملیات بین من و تو یکی می

قرار گذاشیم!

یه عهد تا قیامت.

و حدود ده شب با خشایار حرکت کردیم جمعی
هم با ماشین.

اول صبح زدیم به خط. خط شکن بودیم یا نه بی
خبرم.

محور عملیاتی: کله گاوی.

دشمن رو دور زدیم. کار زار شروع شد؛ اما دشمن
از شکاف ایجاد شده بین دو خاکریز با یک تیربار بر ما
مسلط بود و عبور بی عبور! اما هر جور بود، با سینه
خیز، دسته‌ی حسن‌زاده را عبور دادیم.

درگیری با دشمن یک سو و گرما سوی دیگر.

زمین داغ، آسمان داغ، گلوله داغ، تشنگی بیداد
می‌کرد و دشمن قوز بالای قوز بود. ما از کمبود آب و

مهمات در رنج بودیم اما دشمن مهمات مازاد را بر سر
ما آوار می کرد.

و بچه‌ها هم هر کدام، طالب چیزی بود. یکی آب
می خواست و دیگری فشنگ!

و حسین دستش خالی! رویش خجل!
گفت:

هر کی هر چی می خواد، راه بازه!

حالا رفتن، همان و برگشت همان!

بین دو خاکریز به راستی کربلایی بود!

بودند دوستانی که از فرط تشنگی جان به جان

آفرین تسلیم داشتند.

اما پیک خوش خبر رسید.

کلمنی پر از آب.

چه کرد این سقا!

باور کنید حتی اگر خالی هم بود، رفع عطش می

کرد.

شاید اگر اوضاع کمی آرام بود، اسدالله توانی را که
آب آورده بود، با هلهله به هوا پرتاب می کردیم!
در شوق و ذوق آب و ساقی آب بودیم که ماشینی
پر از مهمات رسید و بر پشت مرکب کسی نبود جز
شیر مرد دیگری از کازرون.

آری، جعفر پسند!

دو عمل جسورانه از دو مرد بزرگ! کار هر کسی
نبود!

اسدالله آب را به بچه‌ها سپرد تا رفع عطش کنند و
خود با لب تشنه بالای خاکریز رفت تا در زمانی که
بچه‌ها مشغول نوشیدن آب هستند، دشمن خیال خام
نکند.

به خاکریز زد و جنگید.

اما!

هر که بامش بیش برفش بیشتر!
بله شهادت با اهلش بیگانه نیست.

اسدالله دعوت شده بود.

لبیک، لبیک یا ثارالله!

اما حسین که در پیچ و خم راه شهادت غریب مانده بود، توجهش به دشمن که در حال دور زدن و محاصره‌ی موضع ما بود، معطوف شد و

بچه‌ها را که مانده بودند صدا زدم.

می‌بایست به عقب می‌رفتیم.

و گرنه کم‌ترین پاداش اسارت بود.

با هر زحمتی که بود احمد اثنی عشری، دهقان،

عبدالوهاب حسینی و چند نفر دیگر را به عقب

فرستادم.

گشتی زدم ببینم باز کسی هست راهی‌اش کنم،

که متوجه شدم حسن‌زاده به شهادت رسیده و راهی

برای بازگرداندن پیکرش نبود.

در این کار زار عبدالخالق را دیدم. احساس آرامش

کردم اما ذهنِ بی‌زبانم پرسش داشت! چرا که
فرهادپور با گردان ثارالله آمده بود!
گفتم:

ما محاصره‌ایم باید به عقب برگردیم.
گفت:

فرمان است، نیرو می‌آید.

نیرو؟ نه نمی‌توانند ورود کنند. لحظه به لحظه
حلقه‌ی محاصره تنگ و تنگ‌تر می‌شود!
نیروهای سمت چپ ما هم نتوانسته یا دستور
نداشته‌اند وارد عمل شوند و من هر چه گشتم نیرویی
ندیدم.

خالق گفت:

دستور، مقاومت است. نیروی مردمی در راه است.
گفتم:

مشکل است.

فرمان عقب نشینی داده بودند. باید بر می‌گشتم و

شرایط را به فرماندهی گردان، رحیم قنبری و یا فضل
الله نوذری می‌گفتم.

در هر سمتی از خاکریز، رگباری به سویم کشیده
می‌شد. خودم را به سختی به رحیم رساندم و وضعیت
را توضیح دادم.

با قرارگاه یا ستاد فرماندهی در میان گذاشتند.
افاقه کرد و با کمی تأخیر فرمان عقب نشینی تأیید
شد.

رحیم و حسن، برای عقب نشینی به جلو حرکت
کردند. هنوز چند متری فاصله نگرفته بودند که حسن
با معتمد و سید اصغر برگشت. آن دو را با ماشین به
زور عقب فرستادیم.

من ماندم و حسن که در بازگشت با استعداد
زیادی نیرو مواجه شدیم.

برای پدافند آمده بودند؛ اما فرمانده شون کیه؟
پاسخی نبود.

با این وضعیت محاصره قطعی بود!

حسن تاب نیاورد.

با صدای بلند فریاد کشید از این مسیر دنبال من!

همه گویی مدت‌ها در انتظار فرمان بودند!

پشت سر ما به ردیف آمدند.

من لحظه‌ای شک کردم که نکند مسیر اشتباه

باشد که اگر این گونه باشد همه را به کشتن و اسارت

خواهیم داد.

اما حسن قاطع و با تدبیر، بر گفته‌ی خود تأکید

داشت! قوت قلب، کم‌ترین نتیجه‌ی این قاطعیت و

تدبیر بود.

نجات بیش از دویست نفر از اسارت، مدیون

درایت حسن ملک‌زاده، شیر بچه‌ی کازرونی بود.

لازم است که بدانیم:

عملیات بیت المقدس ۷ در پاسخ به یکه تازی‌ها و

تعدی‌های دد منسانه‌ی ارتش بعثی، ۶۷/۰۳/۲۳ با رمز

مبارک یا ابا عبدالله الحسین علیه السلام و با هدف
انهدام مواضع دشمن، در منطقه‌ی شلمچه آغاز شد. تا
خطوط بعد از عملیات کربلای ۵ پیشروی کردیم؛ اما
چون احتمال زیادی داده می‌شد که عراق سلاح
شیمیایی به کار گیرد، به مواضع خود بازگشتیم. این
در حالی بود که ایران آماده بود تا قطعنامه ۵۹۸ را
بپذیرد و دشمن قصد داشت، امتیازاتی در وضعیت نه
صلح، نه جنگ، از ایران بگیرد.

بیت المقدس ۷ در واقع یک عملیات ویژه برای وا
پس راندن دشمن تا خطوط مرزی بود و رزمندگان
اسلام در قالب گردان‌های متعدد بسیجی و با
فرماندهی نیروی زمینی سپاه بیش از ۱۲۲۰ تن اسیر
گرفتند.

یک هواپیما و ۶۰ تانک و نفربر، ۴۰ قبضه توپ، ۲۰۰
دستگاه خودروی نظامی را منهدم کردند و یا به
غنیمت خود در آوردند.

جنگجویان کازرون در برده زرد



مصطفی خسروی

تپه‌ای است استراتژیک، مهم و حساس با جاده‌ای آسفالته، میان قمطره و حاج عمران که ضد انقلاب، کوموله، دمکرات و ستون پنجم به خوبی از آن بهره‌مند می‌شدند.

فاصله از خط رهایی تا نفوذ در عمق دشمن، حدود دوازده تا چهارده کیلومتر بود. پس می‌بایست هدفمند و با برنامه، جسورترین و ورزیده‌ترین و شجاع

ترین نیروهای داوطلب را مدیرانه بکار گرفت.

- محسن! محسن! مرتضی.

بهتر است عقب نشینی کرده به موضع قبلی
برگردید.

- مرتضی! مرتضی! محسن. هرگز تنگه احد تکرار
نخواهد شد!

حاصل شورِ مرتضی و محسن، دست چین نمودن
تنی چند از جان برکفان، جهت گروه قاطر ریزه بود.
انتخاب برای مرتضی آسان نبود. نه به دلیل برتری
نفرات بر یکدیگر، بلکه به خاطر دوستی و رابطه‌ی
احساسی و عمیقِ فی ما بین.

ناچار صدا زد: مجید! مسعود! فیروزی! همدانی!

سقزاده! نقیبی! مصطفی!

از جمع جدا و با فرماندهی مسعود عازم پادگان
ارتش، در پیرانشهر شدیم و درخواست ملاقات با
فرماندهی پادگان کردیم!

شکل پوشش و سن و سال کم افراد گروه، باعث
حیرت و تعجب فرماندهی دژبان شد.

با سختی فراوان، مسعود موفق به جلب رضایت
افسر یگان مربوطه جهت تماس با فرماندهی و قرار
ملاقات شد.

گروهی از درجه‌داران و افسران، با رعایت سلسله
مراتب نظامی، که حاکی از انضباط حاکم بر پرسنل
اعم از وظیفه و کادر و یگان‌های مستقر بود، ما را
اسکورت نمودند. پس از طی مسافتی کوتاه، به محل
رسیدیم.

از دیدن گروه ما هاج و واج ماندند و صد البته که
این حیرت دو طرفه بود. لباس‌های تر و تمیز،
احترامات خاص و مهیج نظامی از جانب آن‌ها و از این

سو، سن و سال کم، موهای ژولیده، لباس‌های فراخ و
پر از نوشته و چهره‌های یکنواخت! و آن‌ها متحیر از
اینکه کدام یک از ما فرمانده است! سرانجام، سکوت!
و اطاعت درجه‌داران و افسران!

به دستور فرماندهی پیرانشهر همه‌ی عوامل اقدام
به تحویل قاطرها نمودند.

افسر مسئول سؤال کرد:

می‌توانید سوار شوید؟

غرور اجازه‌ی اظهار عجز و ناتوانی نداد. به ناگاه
نشانه‌ی اعتماد به نفس در چهره‌ی یکایک گروه
نمایان شد؛ اما بد اقبالی، نتیجه‌ی غرور کاذب بود.

فیروزی برای سوار شدن بر قاطر خیز برداشت؛ اما
نتوانست جا خوش کند و در سمت دیگر روی زمین
ولو شد و گُل لبخند حضار

با این همه، تسلیم! هرگز!

با هر سختی که بود، پشت قاطرها که تنها لگامی

داشتند سوار شده، حرکت کردیم! سواری چند ساعته، با پایین تنه بچه‌ها کاری کرده بود، نگفتنی! تحمل درد، سخت و سخت‌تر می‌شد. من که بدنی استخوانی داشتم بیش از دیگران به ستوه آمده بودم و مدام به جلو یا عقب متمایل می‌گشتم. مانند همیشه، مسعود تدبیری به کار بست و با مقداری وسایل ساده مانند پتو، مقوا و طناب، قاطر سواری را راحت کرد.

بعد از نیم روز سواری به قمطره رسیدیم و روز بعد جمعی دیگر، مهمات و تجهیزات از قبل تدارک دیده شده را بار قاطرها نمودند و گروه، دوباره به فرماندهی مسعود حرکت کرد و با برنامه ریزی قبلی، شب هنگام در موقعیت کمین دشمن، در کوهپایه، در جای جای دره، مستقر شدیم. فرمان در سکوت داده شد و ها‌ها کنان به گوش یکایک بچه‌ها رسید.

محض احتیاط و رعایت سکوت، تأکید شد که

حتی اگر مار کسی را گزید، او را خفه کرده، یا سرش را در آب کنید تا توجه دشمن جلب نشود. یکی از بچه‌ها کاغذ باطله‌ای که در دست داشت، ریز ریز کرد و در آب باریکه‌ای که از ارتفاعات جاری بود، ریخت. چگونه و چه شکلی بی‌خبرم؛ اما مرتضی باخبر شد و باز تکیه کلام همیشگی: نون بریده‌ها دشمن را باخبر کردین!

با روح الله و سید، تندی در نهر پریدیم و سند نادانی را که باعث هوشیاری دشمن می‌شد، جمع کردیم و تا غروب فردا در خاموشی و انتظار به سر بردیم.

با پیوستن ما، گروهان دوم در ۶۲/۰۴/۳۱ به فرماندهی محمد رضا بدیهی عملیات کرد و تپه‌ی والیبال را تصرف کردیم^۱ و دشمن با تلفات سنگین،

^۱. نامی بود که گروه شناسایی ما بر آن، نهاده بودند چون در آن والیبال بازی می‌کردند.